

داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»

غروب است. ذرات درشت برف آبدار، گرد فانوس‌هایی که تازه روشن شده، آهسته می‌چرخد و مانند پوشش نرم و نازک روی شیروانی‌ها و پشت اسبان و بر شانه و کلاه رهگذران می‌نشیند.

"یوان پوتاپوف" درشکه‌چی، سرپایش سفید شده، چون شب‌چی به نظر می‌آید. او تا حدی که ممکن است انسانی تا شود، خم گشته و بی‌حرکت بالای درشکه نشسته است. شاید اگر تل برفی هم رویش بریزند باز هم واجب نداند برای ریختن برف‌ها خود را تکان دهد... اسب لاغرش هم سفید شده و بی‌حرکت ایستاده است. آرامش استخوان‌های درآمده و پاهای کشیده و نی‌مانندش او را به مادیان‌های مردنی خاک‌کش شبیه ساخته است؛ ظاهراً او هم مانند صاحبش به فکر فرو رفته است. اصلاً چطور ممکن است اسبی را از پشت گاوآهن بردارند، از مزرعه و آن مناظر تیره‌ای که به آن عادت کرده است دور کنند و اینجا در این ازدحام و گردابی که پر از آتش‌های سحرانگیز و هیاهوی خاموش‌ناشدنی است، یا میان این مردمی که پیوسته شتابان به اطراف می‌روند رها کنند و باز به فکر نرود!...

اکنون مدتی است که یوان و اسبش از جا حرکت نکرده‌اند. پیش از ظهر از طویله درآمدند و هنوز مسافری پیدا نشده است. اما دیگر تاریکی شب شهر را فرا گرفته، رنگ‌پریدگی روشنایی فانوس‌ها به سرخی تندی مبدل شده است و رفته‌رفته بر ازدحام مردم در خیابان‌ها افزوده می‌شود.

ناگاه صدایی به گوش یوان می‌رسد:

- درشکه‌چی! برو به ویوسکا! درشکه‌چی!...

یوان تکان می‌خورد. از میان مژه‌هایی که ذرات برف آبدار به آن چسبیده است یک نظامی را در شغل می‌بیند.

- درشکه‌چی! برو به ویورسکا! مگر خوابی؟ گفتم برو به ویورسکا!

یوان به علامت موافقت مهاری را می‌کشد. از پشت اسب و شانه‌های خود او تکه‌های برف فرو می‌ریزد... نظامی در درشکه می‌نشیند، درشکه‌چی با لبش موج‌موج می‌کند، گردن را مانند قو دراز می‌کند، کمی از جا برمی‌خیزد و شلاقش را بیشتر بر حسب عادت تا برای ضرورت حرکت می‌دهد. اسب هم گردن می‌کشد، پاهای نی‌مانندش را کج می‌کند و بی‌اراده از جا حرکت می‌کند...

هنوز درشکه چند قدمی نپیموده است که از مردمی که چون توده سیاه در خیابان بالا و پایین می‌روند فریادهایی به گوش یوان می‌رسد:

- کجا می‌روی؟ راست برو!

نظامی خشمناک می‌گوید:

- مگر درشکه راندن بلد نیستی؟ خوب، راست برو!

سورچی گاری غرغر می کند و پیاده‌ای که از خیابان می گذرد شانه‌اش به پوزه اسب یوان می خورد، خشم آلود به وی خیره می شود و برف‌ها را از آستین می تکاند. یوان مثل اینکه روی سوزنی نشسته باشد پیوسته سر جایش تکان می خورد، آرنج‌ها را به پهلو می زند و مانند معترضی چشم‌ها را به اطراف می چرخاند؛ انگار که نمی داند کجاست و برای چه اینجا است.

نظامی شوخی می کند:

- عجب بدجنس‌هایی؛ مثل اینکه قرار گذاشته‌اند یا با تو دعوا کنند و یا زیر اسبت بروند. یوان برمی گردد، به مسافر نگاه می کند و لبش را حرکت می دهد... گویا می خواهد سخنی بگوید اما فقط کلمات نامفهوم و گرفته‌ای از گلپوش خارج می شود.

نظامی می پرسد:

- چه گفتی؟

یوان تبسم می کند، آب دهان را فرو می برد، سینه‌اش را صاف می کند و با صدای گرفته‌ای می گوید:

- ارباب!... من... پسرم این هفته مرد.

- هوم... از چه دردی مرد؟

یوان تمام قسمت بالای پیکرش را به جانب مسافر برمی گرداند و جواب می دهد:

- خدا عالم است! باید از تب مرده باشد. سه روز در بیمارستان خوابید و مرد. خواست خدا بود.

از تاریکی صدایی بلند می شود:

- شیطان! سرت را برگردان؟ پیر سگ! مگر می خواهی آدم زیر کنی؟ چشمت را باز کن!

مسافر می گوید:

- تندتر برو! تندتر! اگر اینطور آهسته بروی تا فردا هم به ویبورسکا نخواهیم رسید. یالله! اسبت را شلاق

بزن!

درشکه‌چی دوباره گردن می کشد. کمی از جا بلند می شود و با وقار و سنگینی شلاق را تکان می دهد. آن وقت چند بار به مسافر نگاه می کند اما مسافر چشمش را بسته است و ظاهراً حوصله شنیدن حرف‌های یوان را ندارد. به ویبورسکی می‌رسند، مسافر پیاده می‌شود. یوان درشکه را مقابل میهمان‌خانه‌ای نگه می‌دارد، پشتش را خم می‌کند و باز بی‌حرکت می‌نشیند...

دوباره برف آبدار شانه‌های او و پشت اسبش را سفید می‌کند. یکی دو ساعت بدین منوال می‌گذرد.

سه نفر جوان درحالی که گالش‌های خود را بر سنگفرش می‌کوبند و به هم دشنام می‌دهند به درشکه نزدیک می‌شوند. دو نفر آنها قد بلند و لاغر اندام‌اند اما سومی کوتاه و گوژپشت است. گوژپشت با صدایی شبیه به صدای شکستن، فریاد می‌زند:

- درشکه‌چی! برو پل شهربانی... سه نفری نیم روبل...

یوآن مهاری را می‌کشد و موج‌موج می‌کند. نیم روبل خیلی کمتر از کرایه عادی است... اما امروز حال چانه زدن را ندارد. اصلاً دیگر یک روبل و پنج روبل برای او فرقی ندارد، همین قدر کافی است مسافری بیابد... جوان‌ها صحبت‌کنان و دشنام‌گویان به طرف درشکه می‌آیند و هر سه با هم سوار می‌شوند. بر سر اینکه دو نفری که باید بنشینند کدامند و نفر سومی که باید بایستد کدام، مشاجره در می‌گیرد. پس از مدتی اوقات تلخی، دشنام و توهین و ملامت کردن به یکدیگر، بالاخره چنین تصمیم می‌گیرند که چون گوژپشت از همه کوچکتر است باید بایستد. گوژپشت می‌ایستد، پس گردن درشکه‌چی می‌دمد و با صدای مخصوصی فریاد می‌کشد:

- خوب، هی کن داداش! عجب کلاهی داری! همه پطرزبورگ را بگردی نظیرش پیدا نمی‌شود.

یوآن می‌خندد و می‌گوید:

- هی... هی... چطور است؟...

- خوب، چطور است! چطور است؟ هی کن! می‌خواهی تمام راه را اینطور آهسته درشکه ببری؟ ها؟ مگر

پس گردنی می‌خواهی؟...

یکی از درازها می‌گوید:

- سرم دارد می‌ترکد... دیشب من و واسکا در خانه دگماسوف چهار بطری کنیاک خوردیم.

دراز دیگر عصبانی می‌شود:

- نمی‌فهمم چرا دروغ می‌گویی. مثل سگ دروغ می‌گویی.

- اگر دروغ بگویم خدا مرگم بدهد...

- راست گفتن تو هم مثل راست گفتن آنهایی است که می‌گویند موش‌ها سرفه می‌کنند.

یوآن می‌خندد و می‌گوید:

- هی... هی... عجب ارباب‌های خو... او... شحالی.

گوژپشت خشمگین می‌شود:

- تف! شیطان جهنمی! طاعون کهنه! تندتر می‌روی یا نه؟ مگر اینطور هم درشکه می‌برند؟ شلاق را تکان

بده! خوب، شیطان یاالله! تندتر!

یوآن پشت سر خود حرکت گوژپشت و دشنام‌هایی که به او می‌دهد می‌شنود، به مردم نگاه می‌کند و

کم‌کم حس تنهایی قلب او را ترک می‌گوید. گوژپشت تا موقعی که نفس دارد و سرفه امانش می‌دهد ناسزا

می‌گوید و غرغر می‌کند. درازها راجع به دختری به نام نادژنا پترونا گفت‌وگو می‌کنند.

یوان به آنها نگاه می کند و همین که سکوت کوتاهی پیش می آید زیر لب می گوید:

- این هفته... آن... پسر جوانم مرد.

گوژپشت آه می کشد و پس از سرفه ای لبش را پاک می کند و جواب می دهد:

- همه ما می میریم... خوب، هی کن! آقایان! راستی که این درشکه چی حوصله مرا سر برد. چه وقت خواهیم رسید؟

- خوب، سرحالش بیار!... یک پس گردنی...

- بلای ناگهانی؛ شنیدی؟ مگر پس گردنی می خواهی؟ اگر با امثال تو تعارف کنند اینقدر آهسته می روید

که انگار آدم پیاده می رود... شنیدی! طاعون کهنه! یا اینکه حرف های ما را باد هوا حساب می کنی؟
از آن پس دیگر یوان صداهایی را که از پس گردنش می آید، فقط حس می کند و درست نمی شنود. ناگاه به خنده می افتد:

- هی... هی... هی... ارباب های خوشحال... خدا شما را سلامت بدارد!

یکی از درازها می پرسد:

- درشکه چی! زن داری؟

- مرا می گوید؟ هی... هی... هی... ارباب های خوشحال حالا دیگر یک زن دارم و آن هم خاک سیاه است...

ها... ها... یعنی قبر... پسر جوانم مرد و من هنوز زنده هستم. خیلی عجیب است! به جای اینکه عزرائیل به سراغ من بیاید پیش پسر رفت...

آن وقت یوان سر را برمی گرداند تا حکایت کند که چطور پسرش مرده، اما گوژپشت نفس راحتی می کشد و خبر می دهد که شکر خدا بالاخره به مقصد رسیدند. یوان نیم روبل از آنها می گیرد و مدتی در پی این ولگردان که در دهلیز خانه ای ناپدید می شوند نگاه می کند دوباره آن سکوت و خاموشی وحشت بار فرا می رسد.

اندوهی که اندکی پنهان گشته بود، دوباره پدید می آید و سینه اش را با شدت می فشارد. چشمان یوان با اضطراب چون چشم انسان زجر کشیده و شکنجه دیده ای در میان جمعیت که در پیاده روهای خیابان ازدحام می کنند می نگرد. راستی بین این هزاران نفر که بالا و پایین می روند حتی یک تن هم پیدا نمی شود که به سخنان یوان گوش بدهد؟

ولی جمعیت بی آنکه به او توجه داشته باشد و به اندوه درونیش اعتنایی کند در حرکت است... اندوه وی بس گران است و آن را پایانی نیست. اگر ممکن بود سینه یوان را بشکافند و آن اندوه طاقت فرسا را از درون قلبش بیرون کشند شاید سراسر جهان را فرا می گرفت، اما با وجود این نمایان نیست و خود را طوری در این حفره کوچک پنهان ساخته است که حتی موقع روز با چراغ هم نمی توان آن را پیدا کرد.

یوان در بانی را با کیسه کوچکی می‌بیند و مصمم می‌شود با او صحبت کند، از او می‌پرسد:

- عزیزم! ساعت چند است؟

- ساعت ده! چرا... چرا اینجا ایستاده‌ای؟ برو جلوتر!

یوان چند قدمی جلوتر می‌رود، اندوه بر او چیره شده و او را در زیر فشار خود خم کرده است.

دیگر مراجعه به مردم و گفت‌وگوی با آنها را سودمند نمی‌داند اما پنج دقیقه‌ای نمی‌گذرد که پیکرش را راست نگاه می‌دارد، گویی درد شدیدی احساس کرده است، مهاری را می‌کشد. دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد با خود می‌اندیشد:

- باید به طویله رفت و درشکه را باز کرد.

اسب او مثل اینکه به افکارش پی برده باشد به راه می‌افتد، یک‌ساعت و نیم بعد یوان کنار بخاری بزرگ و کثیفی نشسته است. چند مرد به روی زمین و بالای بخاری و روی نیمکت خوابیده‌اند و صدای خرخر آنها بلند است. ستون دودی مثل مار در فضا می‌پیچد. هوا گرم و خفقان‌آور است، یوان به خفتگان می‌نگرد و پشت گوش را می‌خارد و افسوس می‌خورد که چرا اینقدر زود به خانه آمده است. با خود می‌گوید: "دنبال یونجه هم نرفتم. علت این غم و اندوه همین است کسی که تکلیف خود را بداند خودش سیر و اسبش هم سیر است به علاوه همیشه راحت و آسوده است."

در گوشه‌ای درشکه‌چی جوانی برمی‌خیزد، خواب‌آلود و نفس‌زنان دستش را به طرف سطل آب دراز می‌کند. یوان می‌پرسد:

- می‌خواهی آب بخوری.

- آری!

- خوب... به سلامتی بنوش! داداش! پسر من مرد. شنیدی؟ این هفته در بیمارستان...

یوان به جوانک نگاه می‌کند تا ببیند سخنش در وی چه تأثیری دارد. اما در قیافه او هیچ تغییری مشاهده نمی‌کند. جوانک پتو را روی سر می‌کشد و دوباره می‌خوابد. پیرمرد آهی می‌کشد و پشت گوش را می‌خارد. همانطوری که جوانک میل به نوشیدن آب داشت او هم مایل است حرف بزند. اکنون درست یک هفته از مرگ پسرش می‌گذرد و هنوز راجع به آن با کسی سخن نگفته است. باید از روی فکر و با نظم و ترتیب صحبت کرد. بایستی حکایت کرد که چطور پسرش ناخوش شد، چگونه از درد شکنجه می‌کشید، پیش از مردن چه گفت؛ بایستی مراسم تدفین، رفتن به بیمارستان در پی لباس پسر درگذشته‌اش را توصیف کرد. در ده آنیا، نامزد پسرش تنها مانده است. بایستی درباره او هم صحبت کرد. مگر آنچه باید بگوید کم است! شنونده باید آه بکشد، تأسف بخورد، زاری و شیون کند. اما گفت‌وگو با زن‌ها بهتر است. گرچه آنها ابله و نادان‌اند ولی با دو کلمه زوزه می‌کشند.

یوآن با خود می گوید:

- بروم به اسبم سر بزخم همیشه برای خواب وقت دارم.

لباسش را می پوشد و به طویله ای که اسبش در آنجاست می رود. در راه راجع به خرید یونجه و گاه و وضع هوا فکر می کند. وقتی تنهاست نمی تواند درباره پسرش بیندیشد. صحبت کردن درباره او با کسی ممکن است اما در تنهایی فکر کردن و قیافه او را به خاطر آوردن تحمل ناپذیر و طاقت فرساست.

یوآن وقتی چشمان درخشان اسبش را می بیند از او می پرسد:

- نشخوار می کنی؟ خوب نشخوار کن! حالا که یونجه نداری گاه بخور! آری! من دیگر پیر و ناتوان شده ام و نمی توانم دنبال یونجه تو بروم. افسوس! این کار پسرم بود. اگر زنده می ماند یک درشکه چی می شد.

یوآن اندکی خاموش می شود و سپس به سخنش ادامه می دهد:

- داداش! مادبان عزیزم! اینطور است. پسرم "گوزمایونیچ" دیگر در این میان نیست... نخواست زیاد عمر کند... ناکام از دنیا رفت. فرض کنیم که کره ای داشته باشیم و تو مادر این کره باشی و ناگهان آن کره بمیرد.

راستی دلت نمی سوزد؟

اسب نشخوار می کند، گوش می دهد، نفسش به دست های صاحبش می خورد.

یوآن بی طاقت می شود، خود را فراموش می کند و همه چیز را برای اسبش حکایت می کند و عقده دل را

می گشاید...